

مادر خسته از خرید برگشت و به زحمت زنبیل سنگین را داخل خانه کشید. پسرش دم در آشپزخانه منتظر او بود و می خواست کار بدی را که تامی کوچولو انجام داده، به مادرش بگوید.

وقتی مادرش را دید به او گفت: «مامان! مامان! وقتی من داشتم تو حیاط بازی می کردم و بابا داشت با تلفن صحبت می کرد تامی با یه ماژیک روی دیوار اطاقی را که شما تازه رنگش کرده اید، خط خطی کرد!»

مادر آهی کشید و فریاد زد: «حالا تامی کجاست؟» و رفت به اطاق تامی کوچولو.

تامی از ترس زیر تخت خوابش قایم شده بود، وقتی مادر او را پیدا کرد، سر او داد کشید: «تو پسر خیلی بدی هستی»

و بعد تمام ماژیکهایش را شکست و ریخت توی سطل آشغال.

تامی از غصه گریه کرد. ده دقیقه بعد وقتی مادر وارد اطاق پذیرایی شد، قلبش گرفت و اشک از چشمانش سرازیر شد. تامی روی دیوار با ماژیک قرمز یک قلب بزرگ کشیده بود و درون قلب نوشته بود:

مادر دوستت دارم!

مادر درحالی که اشک می ریخت به آشپزخانه برگشت و یک تابلوی خالی با خود آورد و آن را دور قلب

آویزان کرد. بعد از آن، مادر هر روز به آن اطاق می رفت و با مهربانی به تابلو نگاه می کرد!